

# بوی درختان کاج

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۴



به یاد خاله بازی‌های خواهرانه  
به یاد شیطنت‌های برادرانه  
به یاد روزهای امن و آرام خانه پدری  
برای عزیزانم  
رزیتا و فرشید

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به‌موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور	: آزیتا / خیری
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 29 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۴
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۴
کد پیگیری	:

نشر آرینا: انقلاب- خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### بوی درختان کاج آزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-29-7

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## «باب یکم»

نگاهش به آسمان بود. صاف و آفتابی با دو سه تکه ابر سفید و شاد که انگار با نسیم ملایم هوا بازی می‌کردند. دقیق‌تر نگاه کرد. یکی شان شبیه دده سیاه اخمو بود و باد که می‌وزید با قدم‌های بلندتری جلو می‌آمد، اما آن دو تای دیگر ساده و ساکت بودند. درست مثل خودش و فاخره.

صدای بلند مادر را از اندرونی خانه می‌شنید:

— دست بجنبون فاخره. تا یکی دو ساعت دیگه اهل و عیال آمیزاسدالله سر می‌رسن و ما هنوز هیچ کار نکردیم.

پریچهر با سر خوشی لبخند زد. چه خوش خیال بود مادرش که گمان می‌کرد دخترش این‌بار مثل بچه آدم به قول خودش سرش را پایین می‌اندازد و می‌رود سر خانه زندگیش. از خوش اقبالی‌اش بود که آقاچانش همیشه طرف او را می‌گرفت و گرنه تا الان به قول مادرش یکی دو تا هم بچه داشت. سنجاقی را که از آن سنگ نظر آویزان بود از روسری‌اش، درست زیر چانه باز کرد و همان وقت نسیم خنک دیگری طره مویی را که با بازیگوشی روی صورتش افتاده بود به بازی گرفت. باز هم صدای مادر بلند شد:

— پریچهر ورپریده کدوم گوری رفتی دختر؟

او به پهلو چرخید و دوباره لبخند زد و همان موقع زیر لب زمزمه کرد:

— خرم آن باغی که بهر مریمان میوه‌های نو زمستان می‌رسند.

مادر بلندتر صدا زد:

— پریچهر آتیش به جون گرفته مگه دستم بهت نرسه. باز کدوم گوشه‌ای

## ۶ بوی درختان کاج

سرت توی کتابه آکله؟

دیوان مولانا را بست و نگاهش را از آسمان زیبا گرفت و با همان لبخند سرخوش بلند شد. مادر می دانست همیشه کنج خلوت او، گوشه‌ی بهارخواب یونس است، اما هیچ وقت نخواست خلوتش را بشکند. به جای آن آن قدر بلند بلند غر می زد که پریچهر از خلوت کردن و مولانا خوانی پشیمان می شد.

از پله‌های مارپیچ و خشتی پایین رفت. بوی خاک نم خورده همه جا را پر کرده بود. عمیق تر نفس کشید. عاشق ظهرهای آرام خانه پدری اش بودم. این بار با بدجنسی لب‌هایش کش آمد. مگر مغزش نم کشیده بود که آرامش اینجا را رها کند و به دنبال پسر ته‌تغاری آمیز اسدالله سر از خانه‌ی اربابی آنها با آن همه خدم و حشم دریاورد و از سر اجبار و برای بستن دهان قوم شوهر به سال نکشیده یک پسر کاکل زری در بغلش بنشانند؟! در آستانه اتاق پنج‌دري ایستاد و به تلاش فاخره برای گردگیری شمعدان‌های لاله نگاه کرد. عکس شاه شهید رویشان جا خوش کرده بود. این لفظی بود که مادر به ناصرالدین شاه می داد و اخم‌های پر گره پدر را پیش می کشید.

او با دیدن پریچهر چنگ به صورتش انداخت و با حرص پرسید:

— تو مگه صبی گرمابه نبودی؟ باز کجا رفتی خودتو خاک و خولی کردی؟

به جای او شاباجی حرصی تر از مادر جواب داد:

— کجا می‌خوای باشه؟ این بهارخواب یونس داره شر می‌شه واسمون! شده پاتوق این ور پریده. تا سرمو می‌چرخونم یکی دوتا کتاب برمی‌داره از پله‌ها می‌دوئه بالا پی کتابخونی. آخه من نمی‌دونم دختر و چه به کتاب و

## آزیتا خیری ۷

شعر و شاعری!

پریچهر با اخمی شیرین نگاهش کرد و او با همان لحن کف‌ری اش ادامه داد:

— چشاتو واسه من قلمبه نکن دختر. مگه دروغ می‌گم؟ والله هنوزم فهمم نشده چرا اسماعیل به تو نیم‌وجبی سوات یاد داده؟! هی گفتم نکن مرد! دختر و پررو می‌کنه. زبونم لال، روم به دیوار عقل رس که بشه هوا برش می‌داره که چارتا خط بنویسه و چارتا خط نومه بخونه و آخرشم بشه اون چیزی که نباس بشه!

این بار مادر هم اخم‌آلود پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— زبونتو گاز بگیر شاباجی خانوم. قدرتی خدا دختر بزرگ کردم عین دسته گل. این هفته به اون یکی نرسیده هفت تا خواستگار راهی کردم واسش. خبرش پیچیده که چه جواهری گوشه اندرونی دارم که پاشنه درو کندن بس که وقت می‌گرن واسه خواستگاریش. روشو نه آفتاب دیده نه مهتاب.

این را که گفت با لبخندی به جانب پریچهر برگشت. انگار از تعریف‌هایی که می‌کرد خودش بیشتر حظ می‌برد، اما چشمش که به سر و وضع شلخته‌ی او افتاد باز هم ابروهایش را درهم کشید و با همان اخم ادامه داد:

— فقط یه وقتایی انقده عاصیم می‌کنی که اگه کفر نباشه آرزو می‌کنم کاش تو هم پسر بودی. عین یونس و یحیی و یاسر! انگار نه انگار که صبی رفتی گرمابه، به قاعده یه بند انگشت صورتت کمخته<sup>(۱)</sup> بسته!

## ۸ بوی درختان کاج

او با سادگی خندید و از داخل بلور روی طاقچه قطابی برداشت و دهانش گذاشت. شاباجی بیگم با همان لحن ترش همیشگی اش گفت:

— چلاس<sup>(۱)</sup> نباش دختر. یه کم جلوی شیکمتو بگیر.

او قطاب را گوشه‌ی لپش جا داد و بدون توجه به ابروهای پر چین شاباجی رو به مادرش با شیرین زبانی جواب داد:

— دلت می‌آد؟ پریچهر به این نازی اگه پسر می‌شد اون وقت کی همدم تنهاییات بود؟ اون وقت می‌خواستی شونه به گیس کی بکشی و واسش از مصیبتای آبا<sup>(۲)</sup> بگی؟

او با کلافگی میان حرفش رفت و گفت:

—|...بسه دیگه دختر. زبون به دهن بگیر. یه دنیا کار دارم تو هم واسادی واسم زبون می‌ریزی. جای این حرفا برو از تو صندوق اون شلیته قرمز تو با اون پیرهن عنابی تنت کن.

پریچهر با ناامیدی گفت:

— اما اون شلیته...

— رو حرف بزرگ‌تر حرف نزن بی‌حیا. همونو بپوش. یه چارقدر زرد حریرم برات کنار گذاشتم. نمی‌خواد زیر چونت سنجاق بزنی. همون طوری بنداز رو موهات. گیساتم خوب شونه کن و بذار رو شونه‌هات بریزن.

پریچهر با خنده نگاهش کرد و او این بار با عصبانیت گفت:

— زهر هلاهل. به چی می‌خندی دختر؟

— به هیچی.

## آزیتا خیری ۹

— پس بی حرف پیش برو سرو وضعتو درست کن. می‌ترسم این قدر دس دس کنی اهل و عیال آمیزاسدالله سر برسن.

با همان خنده به طرف در برگشت. نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند. خصوصاً که آمدن خواستگار زیاد را دلیلی برای ارج و عزت اهل خانه می‌دانست. مادر لحظه آخر با صدای بلندی گفت:

— شما<sup>(۱)</sup> رو گذاشتم سر طاقچه. یادت نره. بزن رو میچ دستات و پشت گوشات. خوب نیست وقتی می‌خوان ببوسنت بوی تن بدی.

از میان هال گذشت. از بوسه‌های پر معنی زنان خواستگار خوشش نمی‌آمد. خصوصاً که بیشتر این کار را می‌کردند تا بدانند دهان دختر بیچاره بو می‌دهد یا نه. وارد پستو شد و کنار صندوقچه چوبی نشست و آن را باز کرد، اما بی‌اختیار به یاد نادره افتاد. خانواده داماد دختر بیچاره را در حمام پسند کرده بودند. با این فکر پیشانی اش خیس عرق شد.

ناخواستہ اخمی میان ابروهایش نشست. روی پارچه شلیته قرمزش دست کشید. اگر دختر آمیزاسدالله حتی به بدنش دست می‌زد مثل یک گربه‌ی وحشی دستش را گاز می‌گرفت. اصلاً به درک که بعدش پشت سر او چقدر لغز می‌خواندند، اما کسی حق نداشت به دختر یکی یک دانه‌ی میرزا اسماعیل طبیب چپ نگاه کند. حالا می‌خواست دختر آمیزاسدالله باشد یا هرکس دیگر.

به اتاق که برگشت مادر از همان کنار مخده نگاهی به او انداخت و با دیدن سرو وضع آراسته‌اش لبخند خریدارانه‌ای زد و گفت:

— هزار الله اکبر. چشمم به کف پات. مثل پنجه آفتاب می‌مونی.

## ۱۰ بوی درختان کاج

شاباجی بیگم با اخم جواب داد:

– خوب نیست دختری جلوی روش تعریف کنی؛ پررو می‌شه.

پریچهر خنده کنان کنارش نشست و گفت:

– شاباجی جونم! خدا خودشم وقتی آدمو آفرید گفت فتبارک الله احسن الخالقین. خودتون سوره‌اشو برام خوندین. خب آدمم باید یه چیز خوشگل که دید یاد خدا کنه دیگه.

او با همان ابروهای پرگره رو به مادر گفت:

– بیا مروارید خانوم! صد دفعه گفتم آدم به دختر رو نمی‌ده. چه برسه که بخواد هر دقه خوشگلیشم به روش بیاره. همین می‌شه دیگه. عین این نیم‌وجبی که هوا برش داشته خوشگل‌تر از اون روی این زمین گرد و بی‌گوشه نیست.

پریچهر با خنده گفت:

– خب نیست دیگه.

شاباجی با اخم‌های تندتری جواب داد:

– پاشو ورپریده. پاشو برو رد کارت. همینه می‌گن دختری نباس خیلی تو خونه نیگر داشت. اگه منم که این نوبه ردت می‌کنم به پسر ته‌تغاری آمیزاسدالله. دیگه بیشتر از این موندنت فایده نداره.

مادر با خنده گفت:

– ترش نکن شاباجی بیگم. منمو همین یه دونه دختر. به کس کسونش نمی‌دم.

– خوبه والا. اون از برادرم که پاک این دختری پررو کرده اینم از تو که زن داداشم باشی. والا به خدا دوره ما دختر رو نداشت درباره خواستگارش نظر بده. چه برسه به اینکه بگه می‌خواد یا نمی‌خواد. انگار چشمای

## آزیتا خیری ۱۱

دخترای این روزه رو با آب آلبالو شستن.

این را که گفت، اخم‌آلود به پریچهر نگاه کرد و بالحن تندتری ادامه داد:

– علی‌الخصوص تو رو. تقصیر خودتم نیست، تقصیر بزرگ‌تراته که

اجازه دادن بشینی مثنوی و دیوان شمس بخونی. آخه من نمی‌دونم...

صدای تقه‌ای که به کلون زنانه در خورد حرفش را قطع کرد. مادر با دستپاچگی از کنار مخده بلند شد و در همان حال که از شیشه‌های ریز و رنگی ارسی‌های<sup>(۱)</sup> چوبی به‌حیاط نگاه می‌کرد گفت:

– اهل و عیال آمیزاسدالله او مدن.

شاباجی بیگم به سختی هیکل تپش را از روی زمین بلند کرد و جواب داد:

– خیلی خب. چرا هل کردی؟ هر کی ندونه گمونش می‌بره به اینکه نوبه اولیه که واسه دخترت ایلچی<sup>(۲)</sup> میاد. آروم باش زن.

این را گفت و رو به پریچهر ادامه داد:

– تو هم برو تو مطبخ واستا تا صدات کنیم. بعدشم که وقتش شد یه سینی شربت بیدمشک بردار بیا تو مهمونخونه.

ابروهایش را تنگ‌تر کرد و ادامه داد:

– عین نوبه پیش آبرومونو نبری ورپریده. یه قطره شربت بچکه تو سینی، بعد رفتن مهمونا خودم گوشتو می‌پیچونم. حالیت شد یا نه؟

او خنده‌ی شیطنت باری کرد و با عجله به طرف در رفت. کمی بعد صدای احوال‌پرسی آنها را از پایین پله‌ها شنید. بی‌اختیار کمی خم شد و سعی کرد با هر جان‌کندنی بود سایه آنها را ببیند که فاخره با خنده از